

س: نام و مشخصات خود را بنویسید؟

ج: مصطفی... بیکار، چریک.

س: طریق آشنایی خود را با مرضیه شرح دهید؟

ج: با دوستم حسن برای پخش اعلامیه سر کوچۀ فشاری قرار روزانه داشتیم. شیوۀ قرار طوری بود که مثل جوان های دختر باز لباس می پوشیدیم و سر کوچۀ می نشستیم. روز دومی که سر کوچۀ فشاری نشسته بودیم، صحبت از آن بود که اعلامیه ها در یک مسافرخانه با پلی کپی دستی چاپ شود؛ که یک ماشین شخصی به ما شک کرد. دوستم حسن احتمال داد گشت ساواک باشد. برای رد گم کردن به دستۀ دخترهایی که از دبیرستان بر می گشتند نگاه کرد و به من گفت " مصطفی نگاه کن تا وضعیت عادی شود. " سرم را بالا آوردم و به ظاهر به دخترها اما در واقع به نوشته دیوار روبرو نگاه کردم. " تخلیۀ چاه، فوری " یک شرم ذاتی و میل به مبارزه، احساسات دیگر را در من تحت الشعاع قرار داده بود. دخترها رفتند و ماشین شخصی هم رفت. در حالی که آدم های تویش تا آخرین لحظه به ما بر و بر نگاه می کردند. روی سکوی یک مغازه نشستیم. حسن گفت " پارچۀ ململ برای چاپ دستی بهتر از چیت است. مرکب پلی کپی راحت تر عبور می کند. اعلامیه های بار پیش خوب از کار در نیامده. دوباره صدای توقف یک ماشین آمد. من سرم را بالا آوردم که ببینم همان ماشین نباشد؛ یک تاکسی مسافران را پیاده می کرد. از کنار تاکسی متوجه دختری شدم که به من نگاه می کرد. برای یک لحظه نگاه ما در هم گره خورد. دختر دو سه قدم دور شد اما برگشت و یگراست به سمت ما آمد. طوری به من نگاه می کرد که انگار مرا می شناسد. حسن هم متوجه دختر شد که داشت کتاب هایش را از دست راستش به دست چپش می داد. بعد بی مقدمه یک سیلی به صورت من زد. حسن جا خورد. دختر گفت " خجالت نمی کشی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ می گم بابام پدرتو در بیاره، " حسن بلند شد، جلوی دست او را گرفت و گفت: " خانوم اشتباه گرفتی. " دختر گفت " من اشتباه گرفتم؟! یک ماهه دنبال من می افته. " و رفت.

کمی شوکه شده بودم. از خجالت تا گوش هایم سرخ شد. حسن گفت " می شناختیش؟ " گفتم " به جان تو نه، عوضی گرفته. باور می کنی؟ " خندید و گفت " معلومه وضع ظاهر مون خوب به دختر بازها می خوره. "

ولی دلچرکین بودم. به خودم گفتم نکنه حسن فکر کنه من هنوز جذب مبارزه نشدم. اینه که گفتم " از فردا دیگه اینجا قرار نگذاریم. " حسن گفت " می ترسی بازم بیاد سراغت؟ " گفتم "

حوصله این حرف ها رو ندارم. محل مناسبتری نمی شه برای قرار داشت که از این حرف ها پیش نیاد."

فردا سر کوچه صفاری قرار گذاشتیم. باز وسط های صحبت بودیم که همان دختر پیدایش شد. کمی از دور نگاه کرد. دو سه قدم رفت، باز برگشت و به سمت ما آمد. به حسن گفتم " باز اومد این دفعه جوابشو می دم." گفت " خودتو کنترل کن." دختر جلوی ما ایستاد. کتاب هایش را دست به دست کرد و گفت " چرا ولم نمی کنی؟" بلند شدم ایستادم. حسن منو نشوند و گفت " خانوم دیروز گفتم که عوضی گرفتی." دختر گفت " هیچم عوضی نگرفتم. این هی دنبال من می افته که عاشق چشم های سیاهتم. می خوام تورو بدزدم با خودم ببرم." گفتم " حسن این لباس قرمساکیو تو تن من کردی." حسن گفت " آروم باش." و دختر را کشید کنار با او حرف زد و او را دست به سر کرد. گفتم " حسن دیگه حوصله چنین محمل شریفی رو ندارم. می خوام عادی سازی کنی، با یه چرخ طوافی حاضر لبو بفروشم، تا صحبت کردن ما توی خیابون جلب توجه نکنه. اما این جوری شو دیگه حاضر نیستم."

روزهای بعد من لبو می فروختم و حسن می آمد به هوای لبو خوردن لابلائی مشتری هایی که رد می کردم قرارو مدارش را می گذاشت و می رفت. روز پنجم دختر آمد. ایستاد تا یک مشتری لبویش را خورد و رفت. بعد گفت " پس کی می خوام منو با خودت بدزدی و ببری؟" سرمو بلند کردم و با عصبانیت تو چشمش نگاه کردم. می خواستم با لبوهای داغ توی سرش بزوم. دیدم دارد گریه می کند. چشم هایش برق غریبی داشت. دستم را گرفت و بوسید. عاشقش شدم.

س: آیا منکر این هستی که رابطه شما یک رابطه سیاسی بوده تا یک رابطه عاشقانه؟

ج: مرضیه در رشته ادبیات درس می خواند و من برایش اهمیت یکی از عشق های اساطیری را داشتم. لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد. اما من برای زندگی کردن ساخته نشده بودم. دیدن فقر یک گدا در گوشه خیابان مرا بیشتر متأثر می کرد تا زیبایی یک دختر. اما منکر نمی شوم که من هم عاشق معصومیت دو چشم او شده بودم. آدم مذهبی ای هستم. به چشم های او حتی با اکراه نگاه می کردم. چون می دانستم ازدواجی در کار نیست. اما چشم هایش در خیالم مرا راحت نمی گذاشت. سعی می کردم او را تحریک نکنم. ابتدا او برایم نامه عاشقانه می نوشت و من به او اعلامیه می دادم. بعدها او از من اعلامیه می خواست و من به او نامه عاشقانه می دادم. او می گفت " شاه خیلی بد است، چون مانع ازدواج ماست." و گرنه او هیچ وقت یک عنصر سیاسی نبود. اگر من یک ساواکی بودم او طرفدار شاه می شد. در واقع او یک دختر احساساتی بود که به جای غذا قطعات ادبی می خورد.

س: اگر رابطه مرضیه با تو فقط عاشقانه بود، چطور پایش به خانه امن باز شد؟ و چرا در همان خانه دستگیر شد؟

ج: آدرس را من به او ندادم. مرا تعقیب کرده بود. یک روز زنگ زدند و من ترسیدم. چون هیچ کس حتی دوستان مبارزم آدرس خانه امن را نداشتند. کلمه را آماده کردم و پشت پنجره سنگر گرفتم. بارها زنگ زده شد. خودم را به پشت بام رساندم تا فرار کنم. فکر می کردم آن جا هم محاصره شده باشد ولی خبری نبود. از لب پشت بام نگاه کردم، دیدم مرضیه است. یک دسته گل توی دستش بود. س: آیا رابطه نا مشروعی در آن خانه با هم داشتید؟

ج: من این نوع احساسات را در خودم می کشتم. او به پای من می افتاد. دو بار هم موهای سرم را نوازش کرد. همیشه می گفت " من شیفته موهای شوریده تو هستم. " تعدادی از نامه های ما دست شماسست و هر چیزی را درباره رابطه من و مرضیه توضیح می دهد. نامه های مرا از کیف مرضیه و نامه های او را از کشوی کمد من برداشته اید.

2

نامه پنجم:

مرضیه من!

تو آتشی هستی که ماههاست در من روشن شده، شدت گرفته و حالا دیگر جانم را می سوزاند. یک احساس فراموش شده انسانی، در من با تو بازگشته است: عشق، عشقی نه چنان که بخواهد با ابتذال سکس فروکش کند. احساس مقدسی که روح مرا مشتاق پاک ماندن ابدی می کند. بزرگترین گناه و دلمشغولی من وقتی است که به تو نگاه می کنم. از یک فاصله دو سه متری؛ چنان که به یک تابلوی نقاشی خیره شوم. تابلویی درباره آب که تشنه ای به تماشا نشسته باشد. اما حتی بوسیدن و لمس کردن او چاره کار نیست. خوردن تابلوی آب را می ماند به جای نوشیدن آب. من هر لحظه عطشم از تو بیشتر می شود. این عشق، یکسره تشنگی است. حالا تازه می فهمم که من به تشنگی محتاج ترم تا رفع عطش. به عشق نیازمندترم تا به وصل. به دوری تا رسیدن. دوری، اما نه چنان دوری ای که بی قرار و رسوایم کند. همان چند قدم فاصله. اسم خوبی یادم آمد " مرضیه عشق تلخی است که من عمرم را با سه قدم فاصله از او طی خواهم کرد. " دلم می خواهد ساعت ها بنشینم و در چشم های تو - که همیشه خودم از خودم دریغ می کنم - خیره شوم و در یک خلسه غریب گم شوم. اما به جای هر درهم پیچیدنی، هر بوسه و هماغوشی ای، هر تماس مهربانانه دستی، تنها روبرویت بنشینم تا نگاهت کنم و چشمهایت را رو به من باز نگهداری تا مستقیم به آن دو نی نی معصوم سیاه و کوچک که هاله سفیدی آن را از قاب مژگانش جدا کرده نگاه کنم. به آن دو نی نی معصوم و خمار و وهم زده که مرا از عالم واقع به دنیای خیال های قشنگ می برد؛ چنان که گویی پاهایم بر ابر راه می روند و تنم مورمور می شود. خدایا من از مرضیه نا تمامم، مرا از او تمام کن؛ اما فقط بگذار رختخواب زمینی وصل این عشق آسمانی، تشک چشم هایم باشد. خدایا یک ذره کوچک و نا چیز از هستی تو آنقدر زیباست که مرا این چنین مشتاق و از خود بیخود کرده است. در مقابل همه زیباییت چکنم؟ مرضیه، مظهري از زیباییي توست در حوصله فهم من. ستایش من از زیبایی

معشوقم، ستایشی از توست. این نی چشم های معصوم، قداست و پاکی و منزهی توست. مرضیه تویی خدای من.

" مصطفی "

نامه نهم:

عزیز دلم مصطفی!

چرا هر چه بیشتر به دنبالت می گردم کمتر تو را می یابم؟ ای کاش ترا ندیده بودم. ای کاش تو مبارز نبودی. ای کاش من همسر تو بودم تا شب ها که خسته از بیرون به خانه می آمدی، سرت را بر سینه من می گذاشتی و همه آن چه را در روز کرده بودی، شنیده بودی، گفته بودی، یا آرزو کرده بودی، برایم بازگو می کردی. ای کاش لب هایت را کنار گوشم می گذاشتی و از حرف های دلت برایم نجوا می کردی و من می شنیدم و موهای شوریده ترا نوازش می کردم و از آن چه آرزو داشتم برایت می گفتم. آرزویی که همه اش خودت بودی. آن چه داشتم تو بودی و آنچه باز می خواستم تو بودی.

" مرضیه "

نامه سیزدهم:

زیباتر از زیبایی، مصطفای من!

اگر بدانم ده روز مرا نمی بینی، بی تاب دیدن یک لحظه ام می شوی، ده روز دوری ترا با خون جگر تحمل می کنم تا آن یک لحظه بی تابی ات را ببینم. الان یاد وقتی افتاده ام که روسری ام را باز کرده بودم و تو می توانستی صورت و گردنم را در یک نگاه ببینی و نمی دیدی. دلم می خواست تو به این تصویر نگاه کنی و من به چشم های تو. اما تو چشمهات را از خجالت چشم های خدا دزدیدی.

اکنون ترا ندارم اما سینه کاغذ گوش توست و نوک قلم، زبان من و حرف های دلم چون نسیم از میان گردن و موهایت می دود. ولی به جای آن که تن تو مورمور شود، تن نسیم مورمور می شود. بادی که به تو می وزد، خودش را از تو خنک می یابد. آفتابی که بر تو می ریزد، خودش را روشن و گرم می بیند. حالا یاد انگشتانت افتاده ام وقتی با آن ها موهای سرت را شانه می کردی. یاد شلوار وصله دار سربازیت افتاده ام که به یاد مردم می پوشی. ای کاش مردم نبودند و تمام تو مال من بود. من هم از تو ناتمامم تو برای من غزلی هستی که یک مصرع از آن را خوانده ام. داستانی هستی که یک شماره از پاورقی اش را خوانده ام. شماره های دیگر آن مجله را همه گم کرده اند. بقال ها توی اوراق آن قصه بلند، پنیر پیچیده اند. و لبو فروش ها لای اوراق آن مجله لبو به دست بچه های دبستانی داده اند. دلم لبو می خواهد. لبویی که تو پخته باشی. دلم می خواهد به جای نامه عاشقانه برایم اعلامیه بیاوری، تا بدانم شاه بد است. مسخره ام نکن که می گویم شاه خوب است. اگر او نبود

تا مانع ازدواج من و تو باشد، آیا عشق ما اینقدر بزرگ می شد؟ حسرتم از تو ابدی است عشق شیرین من.

" مرضیه "

نامه هفدهم:

جان من، مرضیه!

از پیکرم به در شو. گفتمی که دیگر طاقت این بازی قهر و آشتی را نداری و مرا ترک می کنی. می روی تا پیش دوستت از تئوری " سه قدم فاصله با معشوق " شکایت کنی. بیهوده کوشیدم تا برایت استدلال کنم که این کار صلاح نیست. صلاح همان است که دل تو گواهی می دهد. من ترا به عشق آینده ات بخشیده ام. برای من دفاع از آزادی تو کافیست. می دانی که عادت ندارم قناری های قشنگ را در قفسی از میخ اتاقم بیاویزم که زیبایی را به اتاقم آورده باشم. تو جان منی، اما اگر خواستی چون نسیم که از صبح باغچه می گریزد، بگریز. همین که از عشق تو جان من بزرگ شد، مرا کافی است. من آستن یک آدم دیگری هستم از خودم. دیر یا زود آن مصطفای دیگر به دنیا می آید و من از پیش تولدش را جشن گرفته ام. حتی انقلابی که در درونش هستم این اندازه مرا متحول نکرده است که تو کردی. " تو دست هایت را در باغچه دل من کاشته ای. " و دو بوته یاس آن توی دلم گل داده است و همه فضا ی جانم را معطر کرده. همه در و دیوار این خانه امن، بوی ناامنی عشق ترا گرفته. فکر می کردم بوی باروت آن را پُر کند. از این پس هزاران نامه دیگر برای تو خواهم نوشت اما خودم آن را خواهم خواند. " صمیمانه ترین نامه ها، آنهاست که برای هیچ کس نوشته می شوند. راست ترین نامه ها همین هایند. " از روی عشق خودم به تو، عشق به انسان را آموختم. و بی پروای از هر چیز از روی همین مدل آن را به همه سمپات هایم خواهم آموخت. دیگر کسی را که تجربه عشقی ندارد، عضوگیری نخواهم کرد. عشق های بزرگ را از عشق های کوچکتر باید بنا گذاشت. عشق به خدا، عشق به مردم و عشق به مبارزه را از همین تمرین ها باید شروع کرد. به یاد تو دو گلدان یاس سفید و یک چراغ رومیزی خریدم تا نور و بوی ترا استشمام کنم.

" مصطفی "

هجدهمین نامه:

جان من!

بدان که بی قلب نخواهم رفت. با عشق تو با کس دیگر زندگی نخواهم کرد. دوست دارم آن هیچ کسی باشم که نامه هایت را برایش می نویسی و ای کاش آن هیچ کس اجازه خواندن نامه هایت را داشته باشد. تو به من آموختی که عشق با عشقبازی متفاوت است. عشق دست خود آدم نیست. بی خبر و بی اراده می آید، اما عشقبازی دست خود آدم است. من از آن چه دست ساز آدمی است بدم می آید. عشق مرا چنان بزرگوار کرده که نمی توانم راضی باشم مثل دیگران در بستر

معشوقم بخوابم. من و عشقم یک وجودیم. ما در هم می خوابیم. دلم برای آن هایی می سوزد که پایبند عشق هایی هستند که با عشقبازی اثبات می شود. من عشق را یافته ام، معشوق بهانه است. اگر تا هفته دیگر طاقت نیاوردم به خانه ات می آیم.

" مرضیه "

نامه بیست و سوم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم.
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم.
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید.
باغ صد خاطره خندید.
عطر صد خاطره پیچید.
یادم آمد:
که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم (کوچه صفاری را یادت هست؟)
پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم.
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.
تو، همه راز جهان، ریخته در چشم سیاهت
من، همه محو تماشای نگاهت.
آسمان صاف و شب آرام، بخت خندان و زمان رام.
خوشه ماه فرو ریخته در آب.
شاخه ها دست برآورده به مهتاب.
شب و صحرا و گل و سنگ، همه دل داده به آواز شباهنگ.
یادم آمد:
تو به من گفتی از این عشق حذر کن.
لحظه ای چند بر این آب نظر کن.
آب آئینه عشق گذران است.
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است.
باش فردا که دلت با دگران است.
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن.
با تو گفتم:
حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم.

روز اول که نگاهم به تمنای تو پر زد،
چو کبوتر لب بام تو نشستم.
تو به من سنگ زدی من نرمیدم، نگسستم.
باز گفتم:
که تو صیادی و من آهوی دشتم.
تا بدام تو در افتم، همه جا گشتم و گشتم.
حذر از عشق ندانم، نتوانم.
سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم.
اشکی از شاخه فرو ریخت.
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت.
اشک در چشم تو لرزید.
ماه بر عشق تو خندید.
یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم.
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.
رفت در ظلمت غم، آن شب و شب های دگر هم.
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم.
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم.
بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم. □

" مرضیه بی مصطفی "

بیست و نهمین نامه:

بیستون ماند و بناهای دگر گشت خراب
این در خانه عشق است که باز است هنوز
او رفت و من،

زین پس با یاد او به خواب می روم، خواب او را می بینم و با یاد او از خواب برمی خیزم. نه
من، که دو گلدان این اتاق، به یاد او گل خواهند داد. و یاس های سفید بوی او را در فضا منتشر می
کنند. نور روشنی او را گسترش خواهد داد. و سکوت سنگین این اتاق، سکوت او را فریاد می کند. با
شاه مبارزه می کنم نه برای فقری که آورده، نه برای آزادی هایی که گرفته، به خاطر همه عشق
هایی که به هجران نشانده است.

رفت

و نمی دانست که بی او،

برای بوییدن یک گل، برای خواندن یک شعر، برای شنیدن یک آواز و برای شلیک یک گلوله
چقدر تنها مانده ام.

"مصطفی"

3

روایت حسن از سلول شش بند سه کمیته مشترک ضد خرابکاری:

روزی که مرضیه را به سلول کنار سلول ما آوردند، من هنوز بازجوئیم تمام نشده بود. شلاق زیادی خورده بودم. و پایم پانسمانی بود. علت لو رفتن گروه را نمی دانستم. اما کم کم متوجه شدم که همه کسانی را که من می شناختم ام و مرتبط با گروه بوده اند دستگیر کرده اند. مرضیه ساده ترین سمپات این تشکیلات بود. من حتی از این که مصطفی توانسته بود او را جذب جریانات سیاسی کند، تعجب می کردم. بخصوص با آن آشنایی مضحک خیابانی. می توانستم بفهمم که قضیه بیشتر یک حالت عاطفی دارد. چند بار هم به مصطفی گفته بودم " مواظب باش " و او گفته بود " مواظبم " خیلی دلم می خواست از مرضیه علت دستگیری اش را بپرسم. اما وضعیت بند طوری بود که نمی توانستیم از این سلول به آن سلول حرف بزنیم. حتی اگر کسی قرآن یا آوازی را با صدای بلند می خواند، تنبیه می شد. چند بار از این طریق اطلاعات رد و بدل شده بود و نگهبان ها سخت مراقب بودند. در سلول کوچکم که یک و نیم متر عرض و دو متر طول داشت، سه زندانی دیگر هم بودند که پای هر سه پانسمانی بود و از شکنجه زیاد نمی توانستند روی پاهایشان راه بروند و هر چهار نفر نشسته، نشسته خود را روی زمین می کشیدیم. نگهبان ها چهار ساعت یک بار عوض می شدند و هر کدام یک بار در سلول را باز می کردند تا به دستشویی برویم. بعضی ها از آن سوی بند شروع می کردند، بعضی ها از این سمت. این است که گاهی بین دو بار دستشویی رفتن یک سلول، هشت ساعت فاصله می افتاد. و تقریباً همه از دلهره بازجوئی هایی که پس می دادیم، دچار اسهال شده بودیم. یکی از ما که پیرتر از بقیه بود، اسهال خونی گرفته بود. اما جرأت این که در بزنیم و از نگهبان های بد اخلاق و وحشی بخواهیم که یک بار فوق العاده اجازه دستشویی رفتن به پیرمرد را بدهند، نداشتیم. راستش یک بار این کار را کردیم. و هر چهار نفر وسط بند شلاق خوردیم. چون با صدای بلند در زده بودیم. مرضیه اما این حرف ها حالیش نبود. از همان لحظه اولی که او را به سلول انداختند و من فهمیدم کتک مفصلی هم خورده است، شروع کرد از نگهبان ها مصطفی را خواستن. نگهبان اول که زندانیان اسم او را حسن انگلیسی گذاشته بودند، سرش داد کشید که " خفه شو! بلند حرف نزن. " اما

مرضیه گفت " من مصطفی رو باید ببینم " و او مرضیه را بیرون کشید و با کشیده و لگد به جاننش افتاد. و مرضیه از رو نرفت و مدام حرف خودش را تکرار کرد. نگهبان بعدی او را پیش بازجویی برد و وقتی که برگشت، نشسته نشسته خود را روی زمین می کشید. اما به محض این که به سلول برگشت با صدایی گریه دار و بلند مصطفی را صدا کرد. هرچه فکر کردم یک طوری به او بفهمانم که موقعیت این جا را درک کند، طرحی به نظرم نرسید. دلم می خواست می شد به او بگویم نگهبان ها نه عشق ترا به مصطفی می فهمند و نه تصمیم گیرنده اصلی هستند. مصطفی برای آن ها یک زندانی زیر بازجویی است که هنوز اطلاعاتش تخلیه نشده و مرضیه یک زندانی دیگر. و این دو از نظر آن ها تحت هیچ شرایطی نمی باید با هم روبرو شوند. او حتی نمی فهمید که دهها چریک بسیار مهم در همین بند و همین سلول ها هستند که تا بیخ مقاومت شکنجه پس داده اند و هنوز اطلاعاتشان را نگه داشته اند اما برای وخیم تر نشدن اوضاع صدایشان را بلند نمی کنند.

چهار شبانه روز تمام، هر چهار ساعت نگهبانی عوض شد و همه آن ها با مرضیه کلنجار رفتند، او را زدند، به اتاق بازجویی بردند و او حالی اش نشد که نباید توی بند بلند حرف بزند. خیلی از نگهبان ها از عصبانیت و درگیری ای که با او داشتند فراموش می کردند ما را به دستشویی ببرند و ما مجبور شدیم به پیرمرد اجازه بدهیم تو کاسه ای که ناهار می خوردیم، مشککش را حل کند. روز پنجم، دوباره نوبت پُست حسن انگلیسی شد. در سلول مرضیه را باز کرد و گفت " این مصطفی چه تخم دو زرده ای کرده که هی صداس می کنی؟ " مرضیه گفت " عاشقشم. " حسن انگلیسی گفت " آدم که این قدر عاشق نمی شه. چرا عاشق من نیستی؟ " مرضیه گفت " تو که مصطفی نیستی. " حسن انگلیسی گفت " فقط اگه کسی مصطفی باشه، باید عاشقش شد؟ ما دل نداریم؟ حالا خواستگاری ات اومده یا نه؟ " مرضیه گفت " من رفتم خواستگاریش. " حسن انگلیسی گفت " زکی، لابد مهرشم کردی! "

در نوبت آن پست هم از دستشویی رفتن ما خبری نشد و تمام چهار ساعت را حسن انگلیسی با مرضیه حرف زد و من کم کم حس کردم، گلویش پیش مرضیه گیر کرده ؛ طوری که یک بار گفت " اگه کسی حاضر بود این قدر کتک بخوره باز منو بخواد، خودمو واسه اش می کشتم. " نوبت تعویض پست رسید، اما حسن انگلیسی به جای پست بعدی هم ماند. ساعت یک بعدازظهر بود که حسن دوباره در سلول مرضیه را که گریه می کرد باز کرد و گفت " این مصطفی که تو دوستش داری، بینم می خواسته شاهو بکشه؟ " مرضیه گفت " نه. " حسن انگلیسی پرسید " پس چه گهی می خواسته بخوره؟ " مرضیه گفت " مصطفی خودش شاهه، به قلب من حکومت می کنه. " حسن انگلیسی گفت " اگه بیارمش یواشکی ببینیش، قول می دی دیگه سر و صدا نکنی؟ " مرضیه گفت " آره. " و حسن انگلیسی رفت و دو دقیقه بعد در سلول مرضیه را باز کرد. برای چند لحظه سکوت همه بند را گرفت و صدای مرضیه هم خوابید. من احساس کردم همه زندانیان بند سه، گوش ایستاده اند تا عاقبت

ماجرای را بفهمند. هم سلولی پیرمردم گفت «اون به مصطفی عاشقتره، تا ماها به مبارزه، جرأتش اینو می گه.» هم سلولی دانشجوم گفت " اول که صدای این دختر می شنیدم، یاد نامزد می افتادم، اما حالا از این نامزدی پشیمون شدم، اگه عشق اینه که پس ما باید راجع به همه چیز تجدید نظر کنیم.» و من احساس کردم کم کم همه عاشق مرضیه شده اند و دارد یادشان می رود که در کمیته هستند و زیر بازجویی اند. خودم مسئول مصطفی بودم و او سمپات من بود. دروغ نگویم، آرزو کردم کاش او مسئول من بود و من سمپات او بودم.

حسن انگلیسی گفت " مصطفی وقت ملاقات تمومه، راه بیفت. برای من مسئولیت داره. تو این سلول ها هزار تا جاسوسه که لاپورت مارم می دن. " مرضیه التماس کرد که مصطفی را پیش او بگذارد. اما حسن مصطفی را برد و در سلول مرضیه را بست. یک ربع بعد دوباره خودش پیش مرضیه برگشت و گفت " حالا از من راضی شدی؟ " مرضیه گفت " چرا موهاشو زدین؟ من عاشق موهاش بودم. موهاش کجاست؟ " حسن انگلیسی گفت " اتفاقاً خودم موهاشو زدم. " مرضیه گفت " لابد موهاشو ریختی تو سطل آشغال؟! " حسن انگلیسی گفت " نه پس فکر کردی فرستادم کلاه گیس درست کنند. " مرضیه گفت " تورو خدا برو موهاشو بیار بده من. " حسن انگلیسی گفت " حالا از کجا بفهمم تو یه سطل مو، کدومش موی مصطفی است؟ " مرضیه گفت " من موهاشو می شناسم، حالا خودشو بردی کجا؟ " حسن انگلیسی گفت " تو سلول شماره بیسته، ته همین بنده. " مرضیه گفت " آواز بخونم صدام بهش می رسه؟ " حسن انگلیسی گفت " آواز بخونی می برمت پیش بازجوت. " مرضیه گفت " اون وقت مصطفی رم می آری پیش بازجوش تا ببینمش؟ " حسن انگلیسی گفت " خیلی پررویی. این اخلاقت به...ها می بره. " و مرضیه بلند شروع کرد

به آواز خواندن و مرا ببوس را خواند. حسن انگلیسی هی به او تشر زد و حتی ما احساس کردیم رفته است توی سلول و دستش را گذاشته دم دهان او، که صدایش هی قطع و وصل می شود. خیلی عصبی شدم. احساس کردم همین حال به هم سلولی های دیگر هم دست داد. خواستم فریاد بزنم و به نگهبان فحش بدهم؛ اما جلوی خودم را گرفتم. دوباره صدای مرضیه بالا گرفت و مرا ببوس را خواند. وقتی به جمله « که می روم به سوی سرنوشت " رسید. صدای سیلی حسن انگلیسی آمد و کمی صدای مرضیه لرزید. و وقتی به جمله « میان طوفان، هم پیمان با قایقران ها " رسید، دیگر صدای کشیده و لگد حسن انگلیسی قطع نشد. و مرضیه هم آواز را قطع نکرد. بلند شدم و با مشت به در سلول کوبیدم. احساس کردم، سلول های دیگر هم تک تک درهایشان با مشت کوبیده می شود. حالی داشتم که اگر می شد، در سلول را می کندم و نگهبان را بی بیم از هر چیز می کشتم. دیگر هر چهار نفر به در سلول می کوبیدیم و همه سلول ها هم صدای ما شده بودند. حسن انگلیسی وحشت کرد و دست از زدن برداشت، اما مرضیه دست از خواندن برنداشت. از میان صدای درهایی که با مشت کوبیده می شد و فریاد حسن انگلیسی که بی دریغ فحش می داد؛ صدای مصطفی را شنیدم که از این جمله با مرضیه هم آوازی کرد. " ای دختر زیبا، امشب بر تو مهمانم ... " من هم با آن ها هم صدا شدم. بعد هم سلولی های من هم آواز شدند. البته پیرمرد کمی دیرتر و بعد کم کم همه سلول ها با فریاد " مرا ببوس " را خواندند. فردا صبح زود، خبر مرگ مرضیه را همه سلول ها

باور کردند به جز مصطفی. برای همین از آن سوی بند، شروع کرد یکریز مرضیه را صدا کردن و مرا بیوس^۱ را خواندن.

اسفند 68

1 فریدون مشیری

2 مرا بیوس، مرا بیوس.

برای آخرین بار،

ترا خدا نگهدار.

که می روم به سوی سرنوشت.

بهار ما گذشته،

گذشته ها گذشته،

منم به جستجوی سرنوشت.

در میان طوفان، هم پیمان با قایقران ها ؛

گذشته از جان، باید بگذشت از طوفان ها.

به نیمه شب ها، دارم با یارم پیمان ها ؛

که برفروزم آتش ها در کوهستان ها.

شب سیاه،

سفر کنم.

ز تیره ره، گذر کنم.

نگه کن ای گل من.

سرشک غم به دامن،

برای من میفشان.

ای دختر زیبا!

امشب بر تو مهمانم.

در پیش تو می مانم.

تا لب بگذاری بر لب من.

دختر زیبا!

از برق نگاه تو،

اشک بیگناه تو،

روشن سازد یک امشب من.